

دفاع از رویکرد مبتنی بر نظریه معنا در تعیین مصداق ثوابت منطقی

امید کریمزاده*

چکیده

در این مقاله، نخست نظریه معنای دیویدسن و چگونگی کاربرد آن برای تعیین مصداق ثوابت منطقی را شرح خواهم داد. به این منظور به اصول موضوع واژگانی (Lexical axioms) و اصول موضوع مسور^۱ (Phrasal axioms) و کاربرد آنها در نظریه دیویدسن اشاره خواهم کرد. اونسز برای انتقاد به رویکرد دیویدسون صفت‌های مقید مصداقی (Extentional attributive adjectives)^۲ را انتخاب می‌کند و نشان می‌دهد که با اتخاذ تعبیری خاص، می‌توان نظریه معنای ساخت که در آن، صفت‌های مقید مصداقی در اصول موضوع مسور ظاهر شوند؛ بنابراین، این اصول موضوع نمی‌توانند مشخص‌کننده مصداق ثوابت منطقی باشند. برای پاسخ به انتقاد اونسز از مفهوم نقض شهود اساسی زبانی استفاده می‌کنم که دیویدسون در پاسخ به فاستر آن را به کار برده است. به این منظور نشان می‌دهم که انتقادهای فاستر و اونسز علی‌رغم ظاهر متفاوتشان، دارای هسته‌ای مشترک اند. در بخش نتیجه، به عدم امکان فروکاستن ویژگی‌های معنایی زبان به

* دانشجوی دکتری فلسفه تحلیلی پژوهشگاه دانش‌های بنیادی (IPM). karimzadeh@ipm.ir

تاریخ دریافت ۱۳۸۹/۳/۲۹، تاریخ پذیرش ۱۳۸۹/۸/۵

- ۱) اصول موضوع مسور را به جای Phrasal axioms به کار برده‌ام. عبارت «اصول موضوع مسور علی‌رغم تفاوت ظاهری‌اش با عبارت اصلی، به فهم بهتر نظریه دیویدسن کمک می‌کند.
- ۲) ترجمه این عبارت به صفت مصداقی، بی‌معنا به نظر می‌رسد. این عبارت از آنجا به صفت‌های مقید مصداقی ترجمه شده است که چنین صفت‌هایی به نظر اونسز مقید به حفظ صدق جمله‌هایی‌اند که در آنها به کار رفته‌اند.

ویژگی‌های نحوی آن اشاره خواهم کرد.
کلیدواژه‌ها: ثابت منطقی، نظریه معنا، رویکرد دیویدسنی، صفت مقید
 مصداقی، اونز.

رویکرد دیویدسنی در تعیین مصداق ثوابت منطقی

دیویدسن برای معنادهی به عناصر مختلف زبان و تعیین صدق و کذب آنها از ابزار تئوریکی، به عنوان نظریه معنا (Theory of Meaning) استفاده می‌کند. یک نظریه عبارت است از مجموعه‌ای از گزاره‌ها که تحت رابطه استنتاج منطقی بسته باشد، یعنی اصل بستار (Closure)^۱ بر آن حاکم باشد. دیویدسن تصریح نمی‌کند که چه معنایی از استلزام منطقی را در نظر دارد. مثلاً معنای استلزام منطقی از نظر کواین این است که جمله S نتیجه منطقی S_1, \dots, S_n است اگر و تنها اگر چنین نباشد که S کاذب باشد و S_1, \dots, S_n همگی صادق باشند. این تعبیر کواین را تعبیر صوری از استلزام منطقی می‌نامند. در حالی که معنای استلزامی منطقی از نظر تارسکی این است که جمله S نتیجه منطقی S_1, \dots, S_n است اگر و تنها اگر هیچ مجموعه غیرتهی و نیز هیچ تعبیری از ثوابت غیرمنطقی S و S_1, \dots, S_n وجود نداشته باشد به طوری که S_1, \dots, S_n تحت آن تعبیر، صادق باشند و S تحت آن تعبیر، کاذب باشد. برای ادامه بحث می‌توانیم هر یک از دو معنای فوق از استلزام را به دیویدسن نسبت دهیم و انتخاب هیچ یک از آن دو، مشکلی در ادامه مقاله به وجود نمی‌آورد.

برای درک نظریه معنای دیویدسن باید به تمایزی اشاره کنیم که از نظر او میان «زبان موضوع» و «فرازبان» وجود دارد. مثلاً اگر نظریه معنای A برای تعیین صدق و کذب جمله‌های زبان B (یکی از زبان‌های متعارف مانند انگلیسی یا فارسی) به کار رفته باشد، جمله‌هایی که در زبان B نوشته می‌شود، متعلق به زبان موضوع است و جمله‌هایی که در نظریه معنای A نوشته می‌شود به فرازبان تعلق دارند. بدیهی است که فرازبان‌ها به تعداد نامتناهی می‌توانند وجود داشته باشند؛ برای مثال اگر جمله‌ای بنویسیم که شرط صدق یکی از جمله‌های به کار رفته در نظریه معنای A را به دست

۱) برای آگاهی از صورت‌بندی‌های مختلف اصل بستار و نقش این اصل بر نظریه‌های فلسفی گوناگون، ن. ک: (کریم‌زاده، ۱۳۸۷).

دهد، نظریه معنای A خود تبدیل به زبان موضوع می‌شود و زبانی که در آن جمله اخیر را نوشته‌ایم، فرازبان آن به شمار می‌آید. این فرایند را می‌توان هر قدر که لازم باشد ادامه داد. در این نوشتار زبان موضوع و فرازبان‌های مراتب بالاتر را به ترتیب با L_0, L_1, L_2, \dots نشان می‌دهیم.

نظریه معنای دیویدسن برای زبان L_0 عبارت است از مجموعه گزاره‌هایی به شکل جمله‌های صدق تارسکی (T-Sentence) که در زبان L_1 (فرازبان) صورت‌بندی شده‌اند. دیویدسن از ساختار نظریه صدق تارسکی به عنوان چارچوب اولیه نظریه معنای خود استفاده می‌کند؛ زیرا بر این باور است که برای فهمیدن معنا باید از شروط صدق کمک گرفت. شهودی که تارسکی نظریه صدقش را بر مبنای آن ساخت، شهود ارسطویی یا همان شهود صدق به مثابه مطابقت با واقع بود. ارسطو این شهود را این طور بیان می‌کند:

"to say of what is that it is not, or what is not that it is, is false, while to say of what is that it is or what is not it is not, is true"

کذب یعنی درباره چیزی که چنین است، گفتن اینکه چنین نیست یا درباره چیزی که چنین نیست، گفتن اینکه چنین است. صدق یعنی درباره چیزی که چنین است، گفتن اینکه چنین است یا درباره چیزی که چنین نیست، گفتن اینکه چنین نیست (ارسطو، ۱۳۷۸).

تارسکی به ازای هر جمله زبان، جمله‌ای به دست می‌دهد که شرط صدق جمله‌ای اول را بیان کند. او این جمله‌ها را جمله‌های T نظریه صدق می‌نامد. مثلاً جمله «برف سفید است» را در نظر بگیرید. شرط صدق این جمله را می‌توان به شکل زیر مشخص کرد:

(۱) «برف سفید است» صادق است اگر و تنها اگر برف، سفید باشد.

تارسکی جمله‌هایی نظیر جمله (۱) را تعریف جزئی (partial definition) می‌نامد. اگر یک جمله زبان را با نام p مشخص کنیم شکل کلی تعریف جزئی چنین خواهد بود:

" p " صادق است، اگر و تنها اگر p .

در گام نخست، فرض کنید با زبانی سروکار داریم، مانند L که تعداد معینی، مثلاً هزار جمله دارد. این جمله‌ها را به شکل $\{S = S_1, S_2, \dots, S_{1000}\}$ نشان می‌دهیم. بنابر آنچه گفته شد مجموعه‌ای از تعریف‌های جزئی می‌توان ساخت که اعضایش با اعضای مجموعه S در تناظر یک‌به‌یک باشد، مثل $\{p = p_1, p_2, \dots, p_{1000}\}$. اکنون کافی است

ترکیب عطفی همه اعضای مجموعه p را T^*T (Theory of Truth) بنامیم. T^*T نظریه صدق زبان L است.

دیویدسن با استفاده از ساختار تارسکی برای صدق، توانست تعریف‌های زیر را ارائه دهد: (D1) محمول " x یک میز است" درباره چیزی صادق است اگر و تنها اگر آن چیز یک میز باشد.

(D2) جمله‌ای شامل یک نام و یک محمول یک موضعی صادق است، اگر و تنها اگر آن محمول درباره مدلول آن نام، صادق باشد.

با این دو تعریف، می‌توان نشان داد که چگونه ویژگی‌های معناشناختی یک جمله (مثلاً صدق) از ویژگی‌هایی معناشناختی اجزای آن به دست می‌آید. اما مسئله اصلی دیویدسن این است که نشان دهد چگونه معنای یک جمله را می‌توان از معنای اجزای آن استخراج کرد. لازم است به این نکته اشاره کنیم که انگیزه دیویدسن برای پاسخ دادن به سؤال فوق از مسئله زایا بودن (productivity) و خلاق بودن (creativity) زبان طبیعی برمی‌آید. زبان طبیعی زایا و خلاق است به این معنی که یک کاربر بالغ زبان طبیعی می‌تواند معنای جمله‌ای مانند «پشت کانگارو علف سبز نمی‌شود» را دریابد، هر چند قبلاً هیچ‌گاه چنین جمله‌ای را نشنیده باشد. به این ترتیب یک کاربر زبان، هنگامی که در استفاده از زبان طبیعی به قدر کافی صلاحیت پیدا می‌کند، قادر خواهد بود هر جمله تازه‌ای را که در زبان تولید می‌شود درک کند و معنای آن را دریابد. این توانایی به این شکل قابل تحلیل است که کاربر زبان، هر جمله تازه‌ای را بر اساس اجزای آن - که قبلاً معنای آنها را درک کرده است - درک می‌کند. یعنی معنای هر جمله باید از معنای اجزای آن قابل استنتاج باشد. می‌دانیم که در منطق جدید چنین خاصیتی درباره صدق برقرار است، به این معنی که منطق جدید «تابع ارزشی» است، یعنی صدق هر گزاره مرکب و جدید، از روی صدق اجزای آن مشخص می‌شود. همه فیلسوفانی که نظریه‌ای درباره معنا ارائه کرده‌اند در پی این بوده‌اند که این ویژگی تعیین شدن کل از روی اجزای معنا را، در نظریه خود داشته باشند.

حال این پرسش مطرح می‌شود که عبارتی که معنای یک جمله را در یک زبان بیان می‌کند چه صورتی باید داشته باشد. نخستین و طبیعی‌ترین پیشنهاد این است که بگوییم چنین عبارتی باید به شکل زیر باشد:

(M) جمله S به معنای P است.

اشکال جمله (M) این است که ویژگی تعیین شدن کل از روی اجزا را به شکل واضح ندارد. دلیل این امر، آن است که عبارت «به معنای» مانند عبارات «باور دارد که» و «می‌گوید که» هر گاه در یک متن بیاید آن متن را معنایی (intensional) می‌کند. می‌دانیم که متون معنایی قابلیت جابه‌جایی اجزای خود را ندارند؛ زیرا ویژگی یک متن معنایی، آن است که با جابجایی بخشی از آن با یک بخش هم‌مصادق دیگر، ارزش صدق خود را حفظ نمی‌کنند. جمله A را در نظر بگیرید:

(A) رستم باور داشت که با سردار سپاه توران می‌جنگد.

می‌دانیم که سردار سپاه توران در فلان نبرد خاص، سهراب بوده است. یعنی وصف خاص «سردار سپاه توران» و اسم خاص «سهراب» هر دو به یک چیز اشاره می‌کنند یا ارجاع می‌دهند و بنابراین هم‌مصادقند. حال اگر نام «سهراب» را در جمله A با عبارت هم‌مصادقش عوض کنیم جمله A' را خواهیم داشت:

(A') رستم باور داشت که با سهراب می‌جنگد.

واضح است که رستم چنین باوری نداشت و بنابراین، جمله (A') کاذب است. این اتفاق چرا روی می‌دهد؟ چرا با جایگزین کردن یک عبارت، با عبارت هم‌مصادقش ارزش صدق جمله تغییر می‌کند. این امر به خاطر وجود عبارت «باور دارد» که یک نگرش گزاره‌ای (Propositional Attitude) است روی می‌دهد. چنین عبارت‌هایی به معنای خود حساسند و در آنها حفظ مصداق برای حفظ صدق، کافی نیست. این عبارات را «عبارات معنایی» می‌نامند. بازگردیم به جمله (M). جمله (M) یک متن معنایی است و همان‌طور که دیدیم، اجزای متون معنایی را نمی‌توان جایگزین کرد؛ بنابراین مشخص نیست که چگونه می‌توان درباره اجزای مختلف جمله S عباراتی معنایی ساخت که جمله‌ای شبیه (M) از آنها قابل استنتاج باشد (Morris, 2007, chapter 9). به عبارت دیگر جمله (M) مشخص نمی‌کند که مسئله تعیین معنای کل از روی معنای اجزای جمله، چگونه باید صورت گیرد. دیویدسن پیشنهاد بنیادی‌اش را در اینجا مطرح می‌کند. این پیشنهاد چنین است: عبارت‌های مربوط به مرجع نام‌ها و عبارت‌های مربوط به شرایطی که تحت آن شرایط، محمول‌ها درباره اشیا جهان صادقند را به عنوان عبارت‌های معنابخش نام‌ها و محمول‌ها در نظر بگیریم. به عبارت دیگر شرایط صدق جمله‌های حاوی نام‌ها و محمول‌ها را به عنوان معنای آنها در نظر بگیریم. به این

ترتیب جمله‌هایی نظیر (D1) و (D2) جمله‌هایی معنابخش به شمار می‌آیند. در این صورت اگر معنا، شرایط صدق باشد، از آنجا که تارسکی نشان داده است که صدق جمله‌های مرکب چگونه از صدق اجزای آنها نتیجه می‌شود و نیز ارزش صدق یک جمله اتمی چگونه از ارزش صدق اجزای آن برمی‌آید، می‌توان نشان داد که معنای جمله‌های مرکب چگونه از معنای اجزای آنها نتیجه می‌شود و معنای یک جمله اتمی چگونه از معنای اجزای آن برمی‌آید.

ادعای دیویدسن این است که نظریه معنا، ثوابت منطقی یک زبان را مشخص می‌کند. نظریه معنا دیویدسن یک سری اصول موضوع مسور دارد که تعیین‌کننده مصداق ثوابت منطقی‌اند. نقش ثوابت منطقی در همین اصول موضوع است که مصداق معنای آن ثوابت را مشخص می‌کند. اکنون پرسش این است که یک نظریه، مستلزم وجود رابطه استنتاج منطقی بین گزاره‌های زبان L_0 است؛ و اگر چنین است، معیار تمایز ثوابت منطقی و غیرمنطقی در L_0 چیست؟

نظر دیویدسن آن است که خود نظریه مشخص می‌کند که کدام یک از جمله‌های L_0 صدق منطقی‌اند و کدامیک از جمله‌های L_0 رابطه استنتاج منطقی با هم دارند (تحت استنتاج منطقی بسته‌اند).

نظریه دیویدسن دو نوع اصل موضوع دارد که به ترتیب اصول موضوع واژگانی و اصول موضوع مسور نامیده می‌شوند. نمونه‌ای از اصول موضوع واژگانی نظریه معنا دیویدسن برای زبان L_0 چنین است:

$$\text{Assignment}_{i^*} ("Tom") = Tom$$

نمونه‌ای از اصول موضوع مسور دیویدسن برای زبان L_0 نیز چنین است:
مثلاً:

$$\forall i \forall A \forall B (\Gamma (A \text{ یا } B)) \text{ تحت } i \text{ iff } T(A) \text{ تحت } i \text{ یا } T(B) \text{ تحت } i$$

یعنی:

به ازای هر تعبیر i و به ازای هر محمول A, B : $(A \text{ یا } B)$ تحت i صادق است، اگر و تنها اگر A تحت i صادق باشد یا B تحت i صادق باشد.

(۱) معنای (Φ) $\text{Assignment } i^*$ در نظریه معنا دیویدسن: $i^* \text{ Assignment } (\Phi)$ دلالت می‌کند بر ارزش معناشناختی (معنا) ترم زبانی Φ از زبان L_0 تحت تعبیر i^* .

این دو نوع اصل موضوع به واسطه شکل‌شان از یکدیگر متمایز می‌شوند. در اصول موضوع مسور، سورها ظاهر می‌شوند؛ در حالی که اصول موضوع واژگانی L_0 فاقد سور است. معیار دیویدسن برای تمایز ثوابت منطقی و غیرمنطقی در L_0 چنین است که به نظر او ثوابت منطقی L_0 آن ثابت‌هایی‌اند که در اصول موضوع مسور L_0 در نظریه معنا به آنها ارجاع داده می‌شود یا اینکه نامشان در آن اصول ظاهر می‌شود. در مقابل آن، ثابت‌هایی که در اصول موضوع واژگان L_0 در نظریه معنا ظاهر می‌شوند، ثوابت غیرمنطقی L_0 اند (Davidson, 1973).

بنابراین از نظر دیویدسن ثوابت "or"، "¬"، "∇" ثوابت منطقی‌اند حال آنکه "Tom" ثابت غیرمنطقی است.

دیویدسن بین «صدق» یک گزاره و «صدق منطقی» یک گزاره تمایز می‌گذارد. جمله S صادق است اگر و تنها اگر تعبیری مانند i وجود داشته باشد که S تحت i صادق باشد؛ در حالی که S یک صدق منطقی است اگر و تنها اگر در همه تعابیر L_0 صادق باشد.

می‌دانیم که مطابق نظریه معنای دیویدسن جمله " S یا $\neg S$ " در L_1 صادق است؛ زیرا $(S$ یا $\neg S)$ در L_0 صادق است و بنابراین نام این جمله که با " S یا $\neg S$ " مشخص می‌شود در L_1 (فرازبانی که درباره روابط منطقی بین جمله‌های L_0 است) صادق است. به همین ترتیب می‌توانیم فرازبان دیگری در نظر بگیریم که روابط بین جمله‌های L_1 در آن ظاهر می‌شود. اگر اصول موضوع نظریه معنا را با TM نشان دهیم، جمله‌ای مانند (" $\neg S$ یا $TM(F=S)$ ") جمله‌ای است متعلق به فرازبان L_2 ، یعنی فرازبانی که درباره روابط منطقی بین جمله‌های فرازبان L_1 سخن می‌گوید. واضح است که TM و " $\neg S$ یا $F=S$ " جمله‌هایی‌اند متعلق به L_1 . پس (II) متعلق به L_2 است.

اکنون این پرسش مطرح می‌شود که " $F=S$ " ثابت منطقی است یا ثابت غیرمنطقی. اگر " $F=S$ " ثابت غیرمنطقی باشد، تعبیری وجود خواهد داشت که ارزش‌هایی به جمله‌های L_1 و از جمله به " $\neg S$ یا $F=S$ " بدهد که تحت آن تعبیر TM صادق باشد و " $\neg S$ یا $F=S$ " کاذب باشد. بنابراین، تحت این تعبیر (" $\neg S$ یا $F=S$ ") کاذب خواهد بود. به همین ترتیب اگر فرض کنیم " $F=S$ " یک ثابت منطقی است، می‌توانیم تعبیری مانند i^* داشته باشیم که به گونه‌ای ثوابت منطقی L_0 و L_1 را ارزش‌دهی کند که باز هم (" $\neg S$ یا $TM(F=S)$ " در آن L_2 کاذب باشد.

به نظر می‌آید مثال فوق، نشان‌دهنده این باشد که صدق منطقی بودن جمله‌های یک

نظریه - یعنی اینکه جمله‌های یک نظریه صدق منطقی باشند یا نه - نتیجه منطقی خود آن نظریه نیست. یعنی نظریه معنا هر طور که باشد صدق یا کذب یک گزاره را می‌توان با اتخاذ تعبیرهای مختلف تغییر داد.

نظریه اونز

همان طور که ذکر شد، فرض دیویدسن این است که از طریق تمایز بین اصول موضوع مسور و واژگانی می‌توان بین ثابت‌های منطقی و غیرمنطقی فرق گذاشت، و نیز اینکه چنین تمایزی مستلزم داشتن یک نظریه معنا است. اونز می‌خواهد این ادعای دیویدسن را رد کند.

اونز به این منظور صفت‌های مقید مصداقی را مورد نظر قرار می‌دهد (Evans, 1985: 50). صفت‌هایی مثل «بلند»، «کوتاه»، «پیر»، «جوان»، «سنگین» و... صفت‌های مقیدند. ویژگی‌ای که اونز برای این صفت‌ها در نظر می‌گیرد آن است که در نوعی استنتاج منطقی به کار می‌آیند. استنتاج زیر را در نظر بگیرید:

«حسن پیرمرد قدبلندی است»

این استنتاج منطقاً مستلزم این است که «حسن پیرمرد است» و نیز منطقاً مستلزم این است که «حسن مرد است». دلیل اینکه می‌توانیم دو گزاره اخیر را از گزاره اول استنتاج کنیم این است که صفت‌های «پیر» و «قدبلند» صفت‌هایی مقیدند. باید توجه داشت هنگامی که صفت‌های مقید به دنبال هم در یک جمله قرار می‌گیرند، دامنه هر صفت زیرمجموعه‌ای است از دامنه صفت قبلی. مثلاً در جمله «حسن پیرمرد قدبلندی است»، دامنه صفت «قدبلند» زیر مجموعه‌ای است از مجموعه «مردان پیر» و همین طور دامنه صفت «پیر» زیرمجموعه‌ای است از دامنه صفت «مرد» (زیرا در واقع «پیرمرد» شکل معکوس شده «مرد پیر» است). همان طور که گفته شد اهمیت این صفات در کاربردی است که در استنتاج‌های منطقی دارند. در مقابل صفت‌های دیگری هستند که نمی‌توان استنتاج‌های مشابهی را توسط آنها انجام داد. صفاتی مانند «سابق» و «تقلبی» از این نوعند.

اونز صفت‌های مقید را به دو دسته مصداقی و معنایی تقسیم می‌کند (Evans, 1976). صفت‌های مقید مصداقی، صفت‌هایی‌اند که اگر در گزاره p به کار رفته باشند و صفتی را که در گزاره p در دامنه صفت مقید قرار دارد با ترم (ترم‌های) هم‌مصداق آن

جایگزین کنیم، ارزش صدق گزاره p تغییری نمی‌کند. اوزن تأکید می‌کند که از نظر او زبان I_0 ، بخشی از زبان انگلیسی است. در زبان فارسی ترتیب صفات، عکس زبان انگلیسی است، بنابراین در فارسی برخلاف انگلیسی، صفات مقید در دامنه صفات معمولی قرار می‌گیرند.

جمله «حسن مرد قدبلندی است» را در نظر بگیرید. اگر واژه «مرد» را با عبارتی مانند «حیوان ناطق مذکر» عوض کنیم و آن را با صفت مقید «قدبلند» در جمله دیگری به کار ببریم، جمله‌ای خواهیم داشت نظیر «حسن حیوان ناطق مذکر قدبلندی» است. ارزش صدق این جمله و جمله «حسن مرد قدبلندی است» یکسان است. بنابراین صفت «قدبلند» مقید است که صدق جمله تازه‌ای را که در آن به کار رفته است حفظ کند. از دسته صفات مقید غیرمصادقی (معنایی) می‌توان صفت «خوب» را مثال زد. «خوب» مقید است، زیرا از جمله «مریم زن خوبی است» می‌توان نتیجه گرفت که «مریم زن است». اما اگر جمله «مریم مادر خوبی است» را در نظر بگیریم و محمول «مادر» را با عبارتی هم مصداق مانند «یک زن مادر است اگر و تنها اگر فرزند داشته باشد» عوض کنیم خواهیم داشت: «مریم زن خوبی است که فرزند دارد» و واضح است که صدق جمله اخیر از صدق جمله اول نتیجه نمی‌شود.

از نظر اوزن یک نظریه معنا به ازای یک صفت مقید مصادقی، لازم است حاوی یک اصل موضوع مسور باشد تا بتواند معنای آن صفت را مشخص کند. اکنون تمام چیزهایی که اوزن درباره صفات مقید مصادقی می‌گوید در طرحی منسجم قرار می‌گیرند. این صفات آن عناصری از زبانند که اگر بخواهیم نظریه معنایی داشته باشیم که معنای آنها را مشخص کند، ناچار خواهیم بود به ازای هریک از آنها یک اصل موضوع مسور به نظریه معنا اضافه کنیم.^۱

از سوی دیگر، به شکل کاملاً شهودی می‌توان پذیرفت که صفتهایی مانند «خوب» و «بزرگ» ادات منطقی نیستند، اما همین صفتهای را اگر بخواهیم در نظریه معنای خود معنادار کنیم، ناگزیر خواهیم بود که از اصول موضوعی استفاده کنیم که سور

(۱) نمونه اصل موضوع مسور برای صفت مقید مصادقی "بزرگ" (large)

$\forall \Psi \forall a (a = \text{Assignment}^* \text{ 'is large' } \wedge \Psi) \text{ iff } \exists \beta \exists \gamma (\beta = \text{Assignment}^*(\Psi) \text{ and } \forall x (x \text{ is } \Psi \text{ iff } x \text{ is a large } \hat{y} [y \in \beta]) \text{ and } a = \gamma)$

منطقی در آنها به کار رفته است. به عبارت دیگر ناگزیریم از اصول موضوع مسوّر استفاده کنیم. به این ترتیب، آن معیار یکتایی که دیویدسن برای معرفی ثوابت منطقی پیش کشیده بود با بحران مواجه می‌شود. به گفته اونز:

به ازای هر نظریه معنایی که در آن یک ثابت منطقی توسط یک اصل موضوع مسوّر مشخص شده باشد، می‌توان نظریه معنای بدیلی به وجود آورد که عناصر زبان را طوری ارزش‌دهی کند که صفات مقید مصداقی آن زبان، توسط اصول موضوع مسوّر مشخص شوند (Evans, 1976: 215).

جمع‌بندی مطالب مذکور دیویدسن برای حل معضل تعیین مصداق ثوابت منطقی - پاسخ به این پرسش که فلان عنصر مشخص زبان ثابت منطقی است یا نه - به رویکردی متوسل می‌شود که به «رویکرد نظریه معنایی» (Theory of Meaning Approach) مشهور است. مطابق این رویکرد، نظریه معناست که مشخص می‌کند کدام یک از عناصر زبان ثابت منطقی‌اند و کدام نه. به نظر دیویدسن مشخصه یکتای ثوابت منطقی این است که به وسیله اصول موضوع مسوّر در یک نظریه معنا معرفی می‌شوند. اونز در مقابل، عناصری از زبان - صفات مقید مصداقی - را معرفی می‌کند که معتقد است شهوداً ثابت منطقی نیستند، اما به ازای هر نظریه معنایی که ثوابت منطقی را در قالب اصول موضوع مسوّر معرفی کند، می‌توانیم نظریه معنای بدیلی عرضه کنیم که صفات مقید مصداقی را در قالب اصول موضوع مسوّر مشخص کند.^۱

دفاع از رویکرد دیویدسنی در مقابل انتقاد اونز

تقابل بین نظریه‌های دیویدسن و اونز روشن است. همان‌طور که پیش از این دیدیم اونز برای پیش بردن نظریه‌اش در مقابل دیویدسن در جایی باید فرض کند که ما نوعی

(۱) نخست باید به این نکته اشاره کرد که نظریه اونز درباره ثوابت منطقی گسترده‌تر از آن چیزی است که به آن اشاره کردیم. به عبارت دیگر، ادعای اونز بخش دومی هم دارد به این مضمون که همان عناصری که در نظریه معنای A در قالب اصول موضوع مسوّر ظاهر می‌شوند و بنابراین از نظر دیویدسن ثابت منطقی به شمار می‌آیند، چنانند که می‌توان نظریه معنای بدیلی مانند A^* ارائه کرد و همان ثوابت منطقی را در قالب اصول موضوع واژگانی مشخص نمود. آنچه در این مقاله مورد بحث قرار گرفته صرفاً بخش اول مدعای اونز است، با این حال، راه حلی که در بخش پایانی این مقاله ارائه می‌شود، ممکن است بتواند به بخش دوم ادعای اونز نیز پاسخ دهد.

شناخت شهودی اولیه دربارهٔ مصداق ثوابت منطقی در اختیار داریم. به عبارت دیگر و در معنایی حداقلی، عناصری از زبان وجود دارند که یقین داریم ثابت منطقی نیستند مانند اسم‌ها، صفت‌ها و غیره. همین ادعای شهودی حداقلی برای پیش بردن نظریهٔ اונز کافی است. یک راه حمله به اונز این است که همین ادعا را مورد چالش قرار دهیم و ادعا کنیم که مطابق نظریهٔ دیویدسن، صرفاً نظریهٔ معناست که مصداق ثوابت منطقی را تعیین کند و اگر در یک نظریهٔ معنا صفتاتی مانند «خوب»، «بزرگ» و غیره با اصول موضوع مسوّر معرفی شوند، هیچ اشکالی ندارد که آنها را هم ثابت منطقی به حساب بیاوریم. به این ترتیب ادعای حداقلی و شهودی فوق، ابطال شده و هیچ تعهدی به نوعی شناخت شهودی از ثوابت منطقی نخواهیم داشت. به نظر نگارنده، نظریهٔ اונز را نباید از طریق انکار تمایز شهودی بین ثابت‌های منطقی و غیر منطقی زبان، پاسخ داد. دو دلیل برای این امر وجود دارد. دلیل نخست اینکه اונز می‌تواند روی شهودی بودن و مورد توافق بودن اصل فوق، پافشاری کند و ابطال آن را نپذیرد. دلیل دوم که مهم‌تر به نظر می‌رسد این است که همان‌طور که در ادامه خواهیم دید، قائلان به رویکرد دیویدسنی از طریق حفظ همین تمایز شهودی می‌توانند به نظریهٔ اונز پاسخ دهند و اشکال موجود در آن را آشکار کنند. اما پاسخ او به طرفداران دیویدسن رادیکال‌تر بود (برای آگاهی از جزئیات نظریهٔ اונز، ن. ک: Edwards Jim, 2002: 249-279).

شاید یکی از عواملی که باعث شد رویکرد مبتنی بر نظریهٔ معنا در تعیین مصداق ثوابت منطقی برای مدتی کنار گذاشته شده و رویکردهای دیگری مانند رویکردهای پراگماتیک یا حداقلی (minimalistic) مطرح شوند، همین انتقاد اונز بود.

اکنون دو انتخاب بیشتر پیش رو نداریم. انتخاب اول این است که رویکرد مبتنی بر نظریهٔ معنا (رویکرد دیویدسنی) را به کلی کنار بگذاریم و بکوشیم از طریق رویکردی دیگر مصداق ثوابت منطقی را تعیین کنیم.

انتخاب دوم حفظ رویکرد دیویدسنی است. در این حالت رویکرد کلی مبتنی بر نظریهٔ معنا را حفظ می‌کنیم و می‌کوشیم به اشکالات وارد بر آن پاسخ گوئیم. هر چند ممکن است این پاسخ‌ها کامل و تمام عیار نباشند، برای دفاع از یک رویکرد فلسفی، چاره‌ای جز تمسک به آنها وجود ندارد. در بسیاری از مناقشات فلسفی دیگر نیز چنین پاسخ‌هایی به انتقادات مختلف داده شده است. رویکرد نگارنده در این نوشتار دفاع از نظریهٔ دیویدسن در تعیین مصداق ثوابت منطقی است. به این منظور از پاسخی استفاده می‌کنم که دیویدسن در دفاع از نظریهٔ معنای خود به یکی از منتقدانش به نام فاستر داده است (Davidson, 2001: 171).

منتقدان نظریه معنای دیویدسن - که توضیح بسیار مختصری از آن در بخش اول همین مقاله ارائه شد - تلاش می‌کنند جمله‌هایی بسازند که با حفظ شرایط مصداقی بودن، نتوان آنها را به عنوان جمله‌هایی معنابخش (meaning-giving) در یک نظریه معنا وارد کرد. نمونه‌ای از این جمله‌ها را فاستر در انتقادش به دیویدسن مطرح کرد (برای آگاهی بیشتر، ن. ک: Foster, 1976). جمله فاستر چنین است:

«برف سفید است» صادق است اگر و تنها اگر علف سبز باشد.

به عقیده فاستر جمله فوق همه شرایطی را که دیویدسن برای جمله‌های T نظریه معنای خود در نظر داشت، دربردارد با این فرق که نمی‌توان آن را معنابخش دانست؛ بنابراین نمی‌توان آن را در نظریه معنا وارد کرد. فاستر می‌پرسد که دیویدسن چگونه می‌تواند بین جمله فوق و جمله‌ای معنابخش مانند

«برف سفید است» صادق است اگر و تنها اگر برف سفید باشد

فرق بگذارد. واضح است که نمی‌توان برای تمایز بین دو جمله فوق به تفاوت‌های معنایی استناد کرد؛ زیرا چنین جمله‌هایی قرار است معنای سایر جمله‌های زبان را معین کنند و بنابراین برای نشان دادن اختلاف معنایی آنها نمی‌توان به جمله دیگری استناد کرد. به عبارت دیگر، این جمله‌ها سنگ بنای معنا در زبانند. به این ترتیب صرفاً ویژگی‌های صوری برای تمایز گذاشتن بین دو جمله فوق به کار می‌آید و چنان که می‌بینیم این دو جمله از نظر ویژگی‌های صوری نیز کاملاً مشابه‌اند. پس به راستی چگونه می‌توان به انتقاد فاستر پاسخ گفت؟

پاسخ دیویدسن چنین است. ممکن است در آغاز کار بتوان جمله‌هایی را مانند جمله پیشنهادی فاستر، به عنوان جمله‌های معنابخش وارد نظریه معنا کرد، اما اگر این کار را به قدر کافی ادامه دهیم و برای سایر جمله‌های زبان نیز چنین شروط صدقی بنویسیم به نقطه‌ای خواهیم رسید که در آن، یکی از همین جمله‌ها و نقیض آن با هم در نظریه معنا ظاهر می‌شوند و ما را از ادامه کار بازمی‌دارند. دلیل این تناقض، این است که فاستر در ابتدا یکی از شهودهای اصلی زبانی را نقض کرده است (Davidson, 2001: 171). این شهود اصلی عبارت است از بی‌ربط بودن سبزی علف به سفیدی برف. درست است که جمله پیشنهادی فاستر از نظر صوری هیچ فرقی با جمله پیشنهادی دیویدسن ندارد، اما یک کاربر بالغ زبان شهوداً درمی‌یابد که چیزی مهم درباره رابطه زبان و امر واقع در جمله فاستر مفقود شده است.

بازگردیم به انتقاد اونز. به نظر می‌آید انتقاد اونز شباهت زیادی با انتقاد فاستر داشته باشد. در اینجا نیز اونز جمله‌ای ارائه می‌کند و مدعی است که این جمله از نظر

ویژگی‌های صوری درست شبیه اصول موضوع مسوّر در نظریه معنای دیویدسن است با این تفاوت که عناصر دیگری غیر از ثوابت منطقی در آن به کار رفته است. بنابراین از نظر اونز، جمله‌های مسوّر نظریه معنا، نمی‌توانند با تکیه بر ویژگی‌های صوری خود، مصداق ثوابت منطقی را مشخص کند. پاسخ دیویدسن در اینجا نیز مانند مورد قبل می‌تواند این باشد که هنگامی که برای تمایز گذاشتن بین دو جمله نمی‌توانیم از ویژگی‌های معنایی استفاده کنیم و از سوی دیگر ویژگی‌های صوری نیز به کار نمی‌آیند، باید به شهودهای اساسی زبانی خود متکی باشیم و نظریه‌هایی را که این شهودهای اساسی را نقض می‌کنند کنار بگذاریم. به این ترتیب همان طور که اونز می‌گوید ممکن است در آغاز بتوانیم اصول موضوعی بسازیم که شبیه اصول موضوع مسوّر دیویدسن باشند، اما به جای ثوابت منطقی، صفت‌های مقید مصداق در آنها به کار رفته باشد. اما اگر این کار را به اندازه کافی ادامه دهیم، جمله‌هایی ظاهر خواهند شد که در آنها هم ثوابت منطقی و هم صفت‌های مقید مصداق وجود دارند. در اینجا مطابق نظر اونز باید بپذیریم که صفت‌های مقید مصداق و ثوابت منطقی به یک گونه واحد زبانی تعلق دارند؛ زیرا در یک اصل موضوع مسوّر - که معرفی‌کننده آنها است - ظاهر شده‌اند. اما به نظر می‌آید که اونز ادعای یکسانی ثوابت منطقی و صفت‌های مقید مصداق را نخواهد پذیرفت، حتی اگر در نظریه خود به جمله مسوّر برسد که حاوی هر دوی آنها باشد. دلیل این نپذیرفتن آن است که خود او در ابتدا تمایزی شهودی را بین این دو مقوله زبانی پذیرفته بود و می‌خواست نشان دهد با وجود اینکه شهوداً می‌دانیم صفت‌های مقید مصداق، ثابت منطقی نیستند، می‌توانیم اصول موضوعی بسازیم که در آنها این دو گونه زبانی، یکسان به نظر برسند. از این طریق، اونز ادعا می‌کرد اصول موضوع مسوّر نظریه معنای دیویدسن نمی‌توانند به عنوان شاخص‌های معرفی‌کننده ثوابت منطقی عمل کنند. به عبارت دیگر از نظر اونز ظاهر شدن یک ثابت منطقی در اصل موضوع مسوّر از یک نظریه معنا نمی‌تواند به شکل یکتای آن ثابت منطقی را معین کند (با شرط یکتای تعیین مصداق آن را به دست دهد). واضح است که انتقاد اونز متوجه نظریه معنای خاصی - از جمله نظریه معنای دیویدسن یا هر نظریه دیگری - نیست، بلکه هر نظریه معنایی که بخواهد مصداق ثوابت منطقی را تعیین کند، مشمول انتقاد اونز خواهد بود. باید به این نکته توجه کرد که مشکل اونز با رویکردی است که برای تعیین مصداق ثوابت منطقی به یک نظریه معنا (هر نظریه معنایی که می‌خواهد باشد) استناد می‌کند. از سوی دیگر، روشن است که اونز تمایز شهودی بین

این دو مقولهٔ زبانی (ثوابت منطقی و صفت‌های مقید صدیقی) را می‌پذیرد و در واقع، پذیرش چنین تمایزی نقطهٔ شروع نظریهٔ او دربارهٔ ثوابت منطقی است، چنان که اگر این تمایز را کنار بگذارد نظریه‌اش علیه دیویدسن اصولاً شکل نخواهد گرفت.

حال ببینیم اگر اونز با اصل موضوعی روبه‌رو شود که در آن ثوابت منطقی و صفات مقید صدیقی با هم ظاهر شده باشند، چه خواهد کرد. طبق توضیحات فوق، اونز نخواهد پذیرفت که وجود هر دوی آنها در چنین اصل موضوعی به معنای این است که هر دو به یک گونهٔ زبانی تعلق دارند (تمایز شهودی مفروض). بنابراین تنها امکان پیش رو آن است که اونز بپذیرد نظریهٔ معنایی که اصول موضوعی داشته باشد که از یک سو حاوی صفت‌های مقید صدیقی باشند و از سوی دیگر از نظر ویژگی‌های صوری دقیقاً مشابه اصول موضوع مسور دیویدسن باشند، از اساس دارای مشکل است. به نظر می‌آید مشکل اساسی چنین نظریهٔ معنایی در تابع تعبیر آن نهفته باشد. منظور از تابع تعبیر، تابعی است که نظریهٔ معنا از طریق آن، عناصر مختلف زبانی را ارزش‌دهی می‌کند (درست شبیه توابع تعبیری که در نظام‌های مختلف منطقی وجود دارند). اونز برای اینکه بتواند اصول موضوع مورد نظر خود را بسازد، باید عبارت‌های دلالت‌گر نظریهٔ معنای خود را تحت تعبیر خاصی به کار گیرد (تعبیری که هنگام معرفی نظریهٔ اونز آن را با^{*} نشان دادیم). در واقع اتخاذ چنین تعبیری است که وجود اصول موضوع نظریهٔ اونز را امکان‌پذیر می‌کند و در عین حال در ادامه، آن نظریه را با مشکل مواجه خواهد کرد. اشکال این تعبیر نیز در این است که انتخاب آن مستلزم کنار گذاشتن تمایز شهودی بین ثوابت منطقی از یک سو و صفت‌های مقید صدیقی از سوی دیگر است. کنار گذاشتن این تمایز در آغاز مشخص نیست اما هنگامی که کار به اندازهٔ کافی ادامه پیدا کند و اصل موضوعی ظاهر شود که در آن ثوابت منطقی و صفت‌های مقید صدیقی با هم به کار رفته باشند، نقض این تمایز شهودی آشکار خواهد شد.

نوشتن اصول موضوع نظریهٔ معنای دیویدسن که در عین حال مصداق ثوابت منطقی را نیز تعیین می‌کنند، عملیاتی است شبیه پر کردن خانه‌های خالی یک جدول کلمات متقاطع. می‌دانیم که جدول طوری طراحی شده است که اگر کلمه‌ای به درستی در آن وارد شد می‌تواند نشانه‌ای باشد برای یافتن کلمات دیگر، به عبارت دیگر کلماتی که جدول را پر می‌کنند، باید طوری انتخاب شوند که حروف اول و آخر آنها با یکدیگر جور دربیاید. با این حال، در مراحل ابتدایی و هنگامی که بیشتر خانه‌های جدول خالی

است، احتمال زیادی وجود دارد که یک کلمه به غلط وارد جدول شود، اما حرف آخر آن طوری باشد که با حرف اول کلمهٔ درست بعدی جور دربیاید. اگر این اشتباه در مراحل ابتدایی پیش بیاید قابل تشخیص نخواهد بود اما اگر کار را به اندازهٔ کافی ادامه دهیم و سایر خانه‌های جدول را نیز پر کنیم به نقطه‌ای خواهیم رسید که کلماتی که می‌دانیم درستند با کلمه‌ای که اشتبهاً وارد جدول شده جور درخواهند آمد و در نتیجه، اشتباه آشکار خواهد شد. به همین ترتیب فرض کنید نظریهٔ معنای دیویدسن شبیه جدولی باشد با خانه‌هایی بسیار زیاد. مرحله‌ای که اونز در آن به دیویدسن انتقاد می‌کند متناظر با مراحل ابتدایی پرکردن این جدول است و بنابراین اشتباه او که عبارت است از نقض تمایز شهودی بین ثوابت منطقی و صفت‌های مقید مصداقی و انتخاب تعبیری که وجود اصول موضوع نظریهٔ او را امکان‌پذیر کند، در این مرحله آشکار نیست. همان طور که گفتیم اگر تحت این تعبیر به ساختن اصول موضوع نظریهٔ معنای اونز ادامه دهیم به نقطه‌ای خواهیم رسید که در آن اشتباه این نظریه آشکار خواهد شد. به این ترتیب، انتقاد اونز به نظریهٔ معنای دیویدسن مبنی بر ناتوانی آن برای تعیین ثوابت منطقی، وارد نیست و همچنان می‌توان در تعیین مصداق این ثوابت، به رویکرد دیویدسنی پایبند بود.

نتیجه

نکته‌ای که در پاسخ دیویدسن به فاستر وجود داشت و شکل بسط‌یافته‌ای از آن برای پاسخ به اونز در این مقاله به کار گرفته شد، دارای اهمیت زیادی است. این نکته را می‌توان به شکل خلاصه چنین صورت‌بندی کرد که کیفیت‌های معناشناختی زبان را هیچ‌گاه نمی‌توان به طور کامل به کیفیت‌های نحوی (صوری) زبان فروکاست. همان طور که گفته شد، در هر نظریهٔ معنا، اصول موضوعی وجود دارد که نمی‌توان تمایز آنها را با استناد به تمایزهای معنایی تبیین کرد. یکی از دلایل این ناتوانی آن است که اصول موضوع مزبور زیربنایی‌ترین جمله‌هایی‌اند که دربارهٔ معنا در آن زبان سخن می‌گویند. یعنی جمله‌های دیگری در زبان وجود ندارد که بتوان دربارهٔ معنای اصول موضوع فوق، در قالب آن جمله‌ها سخن گفت. در چنین مواردی تلاش برای تبیین این تمایزها، با استناد به ویژگی‌های صوری اصول موضوع فوق، معمولاً تلاش بیهوده‌ای است؛ زیرا از یک سو گاهی دو اصل موضوعی که در انتخاب یکی از آنها به عنوان اصل موضوع نظریهٔ معنای خود تردید داریم، با یکدیگر تمایز صوری ندارند و از سویی دیگر اگر چنین تمایزی وجود داشته باشد، معیار صوری

دیگری نداریم که از طریق آن بتوانیم یکی از آن دو اصل موضوع را به عنوان اصل موضوع نظریه معنای خود انتخاب کنیم. در چنین مواردی، تنها می‌توان به شهودهای اصلی زبانی - که تعداد آنها ممکن است بسیار محدود باشد - استناد کرد. به این ترتیب اگر معلوم شود که یکی از دو اصل موضوع فوق، یک یا چند شهود اصلی زبانی را نقض می‌کند، موظفیم آن را کنار بگذاریم. همان طور که گفته شد گاهی ممکن است نقض این شهودهای زبانی در آغاز کار آشکار نباشد. اما در صورت انتخاب اصل موضوع نادرست، اگر به اندازه کافی پیش برویم بالاخره تناقض آشکار خواهد شد. در هر حال، افزایش اصول موضوع بدون آشکار شدن چنین تناقضی، همواره تأییدی است بر درستی اصول موضوع انتخاب شده. هر چند هیچ‌گاه نمی‌توان به درستی آن اصول یقین پیدا کرد؛ زیرا درستی آنها امری است که همواره به آینده موکول می‌شود.

منابع

- ارسطو؛ ۱۳۷۸. *منطق ارسطو (ارگانون): مقوله‌ها، در پیرامون گزارش، آنا کاویک، ترجمه میرشمس الدین ادیب سلطانی، تهران: مؤسسه انتشارات نگاه.*
- کریم‌زاده، امید؛ ۱۳۸۷. *اصل بسته بودن معرفت تحت استلزام منطقی و لوازم معرفت شناسانه آن، پایان نامه کارشناسی ارشد. دکتر فرشته نباتی، دانشگاه علامه طباطبایی، گروه فلسفه - منطق.*
- Davidson, Donald; 1973. "In Defence of Convention T" in *Inquiries into Truth and Interpretation*. Oxford University Press.
- Davidson, Donald; 2001. "Reply to Foster" in *Inquiries into Truth and Interpretation*, page 171.
- Edwards, Jim; 2002. "Theories of Meaning and Logical Constants", *Mind*, pp: 249-279.
- Evans, Gareth; 1976. "Semantic Structure and Logical Form" in *Truth and Meaning* eds by Evans and McDowell. Oxford University Press.
- Evans, Gareth; 1985. *Collected Papers*, Oxford University Press, pages 50.
- Foster, J.A; 1976. "Meaning and Truth Theory" In *Truth and Meaning* eds by Evans and McDowell, Oxford University Press, pages 1-32.
- Morris, Michael; 2007. *An Introduction to Philosophy of Language*, chapter 9.

